



مرده است

مریم شیخ

۱

راوی فریاد زد «نرو نرو». من اما لجباز و بی خیال مسیر را چون راهی همیشگی لگد می کردم. با نزدیک تر شدنم به پله های زیرزمین، راوی، هر چه صدا در حنجره اش بود در گوشه های خالی کرد: اگر رفتی تا ابد محکومی که به عقب نگاه کنی، تا ابد باید به عقب نگاه...

و من از پله های سرد و تب پایین رفتم.

۲

مهتابی همیشه آنجا بود، درست یک متر بالای تختم. و من هیچ وقت فکر نمی کردم قهرمان زندگی ام نور نیم متری سفیدی درست یک متر بالای تختم باشد که یک روز با فشار دادن کلید برق، سوار بر نور با پرتوهای شمشیروار می آید و جان من را از هر چه مار سیاه و دندان های کرم خورده و لشگر مورچه های همیشه متحد، نجات می دهد.

۳

او از پله ها پایین رفت و من می دانستم دیگر حتی در برج های غول آسا هم که زندگی کند، زیرزمین دست از تن او بر نمی دارد. او نفرین شد. نفرین تن های دخترکان باکره و زنان پر و پا سائیده و پیرزنان چروکیده، او را تا ابد در اعماق زیرزمین سرد و کافور زده محبوس کرد. این لعنت را وقتی فهمیدم که او از پله ها بالا آمده بود و گودی چشم هایش مثل یک قبر که تمام استخوان های ذهنش در آن دفن شده باشند، تاریک بود.

۴

دکتر دیگه نمی تونم از اتاقم بیرون بیام، آدما، از اونا می ترسم، به خصوص از زن ها. همه ی اونا رو لخت می بینم، با پستونای آویزون که گاهی بعضی از اونا از زیر گردن تا زیر نافشون یه شکاف دارن که بخیه های درشت خورده. مادرم دکتر، من مادرم رو خیلی دوس دارم، دلم نمی خواد مادرم رو تو این وضع ببینم. اون می یاد که منو آروم کنه، اما دستای سردش که بهم می خوره، تمام تنم یخ میزنه و از خودم می رونمش. و بعد که اون دلخور می خواد از اتاق بیرون بره، دکتر وقتی پشتش رو بهم می کنه، از لا به لای موهاش خون می چکه روی کمر کبودش و من از ترس جیغ می کشم، جیغ می کشم، جیغ می کشم...

۵

زن مرده شور زیپ کاور را تا نیمه پایین می کشد. (بمب ساعتی قلبم به کار می افتد). حواسم به زیپ دوخته شده است، اما زن مرده شور سرش را بالا آورده و من را نگاه می کند. (بمب ساعتی سه دقیقه تا انفجارش فاصله دارد و گذر زمان شبیه قطار سریع السیر سوت کشان از گوش سمت چپم به گوش سمت راستم رفت و برگشت می کند). تمام حرف هایی که درباره ی لبخند مصنوعی در مواقع بحرانی در ذهنم هست را مرور می کنم و نتیجه ی آن یک مصنوعیت است که لبهایم را به اندازه ی پهنای صورتم کش می دهد. (تیک تاک، تیک تاک). زن مرده شور بی آنکه جواب لبخند مرا بدهد، سرش را به زیر می اندازد و زیپ را تا ته پایین می کشد. (دو دقیقه تا انفجار باقی است). دست منجمد و کبود یک دختر شانزده ساله از داخل کاور بیرون می زند. زن مرده شور دختر را از کاور درون وان سنگی مرده شورخانه می اندازد. هیچ صدایی از دختر در نمی آید، اما رگ گردن من تیر می کشد. زن مرده شور

شلنگ آب را داخل وان می برد و تن دختر را می شوید. (تیک تاک) چشمان من به پستان های دختر خیر مانده که سفت و سخت خودنمایی می کند. (یک دقیقه تا انفجار). زنی با چادر سیاه من را از کنار شیشه کنار می زند و جیغ سردی بر می آورد: «ای خدا، دخترم فقط شونزده سالش بود، هیچی تو این دنیا ندیده بود، کاش منو می بردی، ای خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!». من کنج دیوار در حال انفجار قلبم هستم و با حرف های زنی که مادر دختر شانزده ساله است، تمام آگهی های ترحیمی را دوره می کنم که در آنها نوشته اند: «جوان ناکام». ده، نه، هشت، هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو و یک. (بمب عمل نمی کند).

۶

خانه ای در دل جنگل. تنها خانه ای که در دل جنگل هست را به ما هدیه داده اند. مادرم راضی نیست. پدرم همه را به کار می گیرد تا خانه را چون قصر بیارایند. مادر راضی می شود. درختان تنومند با میوه های وحشی و درشت تازه، همه جا را پوشانده اند. انجیری می چینم که از فرط بزرگی آن را با هر دو دست می گیرم. به دور دست خیره می شوم و به شهر فکر می کنم. دیگر دوستانم را نخواهم دید. انجیر می گوید: «مرا بچش». یک گاز به انجیر می زنم، ناگهان چون هیولایی رشد می کنم، و از درخت ها بلندتر می شوم. شهر را می بینم، زن ها با پستان های آویزان و بدن های بخیه شده و کیبود برایم دست تکان می دهند. تیری در پاهایم احساس می کنم و می افتم.

۷

چه کسی مرده است؟ آن کس که مرده ها را می شوید یا آن کس که به شسته شدن مرده ها نگاه می کند؟

۸

نشسته ام و برای همه ی چیزهای سرد، لباس می بافم. تمام پولی که داشته ام را کاموا خریده ام. آن سه گلدان. آنها دوستان من بودند. از بس که سردشان بود مردند. شاید این بافتنی ها زنده شان کند.

زن را آوردند. همان زنی که ایست قلبی کرد و در خانه اش که سه طبقه تا زمین فاصله داشت، آرام خوابیده بود و استفراغ سفیدی که از دهانش سرازیر بود، هر سه طبقه را در خود غرق کرد. فریاد زدم به او نگاه نکن. اما او مدت ها پیش در موهای زن که از زیر کاور بیرون زده بود، ایست کرده بود و اشک هایش بی حجاب بر زمین می ریخت. چرا راوی صدایم نمی کند تا خوانندگان این داستان پی ببرند که فاصله ی بی خیالی تا غم به اندازه ی رنگ آشنا یا نا آشنای نام کسانی است که روی کاور مرگ آنها را کد گذاری کرده است. گریه می کنم. این نام برایم آشنا است و برای همین است که گریه می کنم. و این تن که رو به روی من به دست مرده شورانش بی رحمانه آب کشیده می شود، آشنای من است. آن خال روی پستان چپ، ماجرابی دارد که از میان این همه نظاره کننده، تنها من داستان آن را از بر هستم. و رنگ مشکی آن موها با دستان من بود که بلوطی شدند.

زن غسل داده می شود و او را لای پلاستیک می گذارند. بار دیگر فریاد می زنم، نگاه نکن. این تن های برهنه، در برابر چشم های حریص، مثل پیکر محکومان بی گناهی که در شهر چرخانده می شوند تا عبرتی برای زنده گان شود، بی دفاع هستند. نفرین می شوی، نگاه نکن. این تن ها، با خال ها و کبودی ها و موهای زائد و آماس ها و زشتی هاشان از تمام نگاه های بی پروا انتقام می گیرند. نگاه نکن...

و من نگاه می کردم که چگونه کیسه ی تبلیغاتی «قنادی شکوه»، سرپوش آن نام آشنا شد و پارچه ی سفید، قنادی شکوه را تا ابد شکلات پیچ کرد و به سور مورچه گان طماع سپرد. از پلاستیک بیزار می شوم، از شکلات بیزار میشوم، از مورچه ها کینه ای سخت به دل می گیرم و «شکوه» فحشی می شود که به همه ی عظمت ها خواهم داد.

می دونی دکتر من همیشه عاشق دخترا بودم، هر چند که الان یه دوس پسر دارم. اون قدیما یه دختر مو طلایی بود که من عاشقش بودم، صدای خوبی داشت. اون منو با آهنگ صداس به سمت خودش کشوند ولی خودش عاشق یه مرد شد و باهاش ازدواج کرد و از اون پس دیگه ندیدمش. گاهی صداشو می شنوم به سمت صدا میرم ولی یهو انگار که تو آب افتاده باشم، احساس خفگی میکنم. تا مدت ها هر وقت دختر مو طلایی می دیدم به رعشه میفتادم،

ولی الان تمام دخترای مو طلایی ی که می بینم، موهاشون از خون قرمزه و از زیر گردن تا زیر نافشون یه شکاف دارن که با کوک های درشت بخیه شده...

۱۲

لا اله الا الله... لا اله الا الله... لا اله...

۱۳

